

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232107**

UNIVERSAL  
LIBRARY







إلهنا إله الآب  
مآشاء لله لا إله إلا الله العظيم

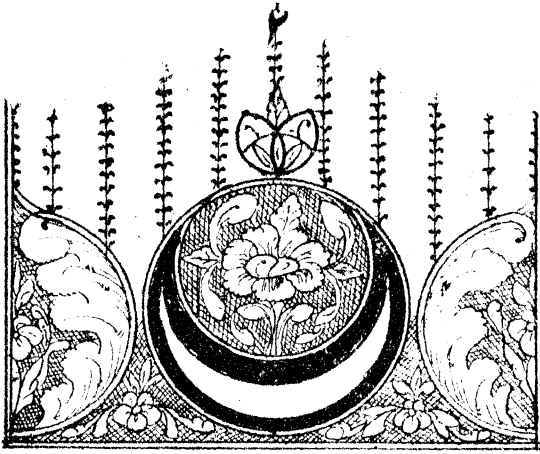
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الطيب الطاهر

محمد بن عبد الله  
صلى الله عليه وسلم

هو خير خلق الله  
صلى الله عليه وسلم  
هو خير خلق الله  
صلى الله عليه وسلم

سنة في حجة الوداع  
مطعم في يومنا هذا  
دران في يومنا هذا

سنة في حجة الوداع  
مطعم في يومنا هذا  
دران في يومنا هذا



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وَلَوْ كُنَّا نَسْمَعُ

خالق بست و برشت روح تن	بگره کی که واحد است بذات
که بود بجهر ساکنان مسکن	اندرین شش جهت سراسر است پنج
خیر افتاد و نیک مستحسن	این سدس باصف سادس
میر محبوب شاه ملک دکن	چه عجب گر بنظر این نسبت
شود از عدل قدر و ان سخن	حسب دستور اولین روز
ماگر تقسیم انس قاطبته	بعد یک دیگر ز انستنا
نام اصلا ب شہ بستر و علقن	اما با فضل ز آصف اول
شد چراغ دکهن سنش روشن	شاه ما سادس است زان خمسه
گشت پیدا و لادش احسن	تا نیا آصف نظام الملک

۱۷  
 اینجانب است  
 از روی کلام زعفران  
 کل تا انسان کلان  
 شش تا ناف اول است  
 از روی حکمت  
 از این سدس سادس  
 باصف سادس  
 و نون نظام خان  
 سید سلیمان شاه  
 نون ناصر الدوله  
 تا با فضل الدوله  
 یعنی از شش تا سادس  
 و نون

یا الهی بدو بان محبوب  
 من عرف قد عرف عطا فرما  
 عملش کن عطا بعین چهار <sup>له</sup>  
 شاه و امرای شاه ماه و سال  
 سیما ثالثا امیر کبیر  
 شمس امرای رابع بوقار  
 محشتم در مصاف و برج اسد  
 رفعت السلطان بشیر دولت ملک  
 نور خورشید آسمان جاه  
 چون سکت در بخت گزنی اقبال  
 گشت تنظم آنکه ملک را مختار  
 آنچه باشد امور دستور  
 مقبل شاه و خیر خواه ملک  
 انتظام ریاست است ازو  
 بدو شایان وزارت شاهی  
 حق تعالی سلامتش داراد

بطیفیل حبیب علم <sup>لحم</sup>  
 پوشش انسانی نیک پیر <sup>از یک خط</sup>  
 صدق و عدل و حیا شجاعت فن  
 باد با فتح و نصیر بر دشمن  
 بهر نحر و دو کلان بودمان  
 شرف خاندان و فخر وطن  
 صف شکن آمده و شیر افکن  
 شمس فخر من و عن  
 رونق افزای مردمان من  
 دولت و هر طره گلشن  
 مملکت ران ثانی بلین <sup>پس</sup>  
 ختم بر و س که نام او بین  
 تابع مالک خود از همه تن  
 بر عسایر فراه مردوزن  
 شمره اوز همت تانندان  
 بر زمین و بر زیر چرخ کمن

ع  
 بیخ خضر عقیق  
 و کسر و غمان وسط  
 رضی اللعالم عنهم  
 اشارت است ۱۲

ع  
 چونکه با جماع بیخ  
 و کاست نیز خواست  
 و کاست تا ج و الف و غلط  
 و راسته را با و نگاه  
 مختار بر است آید ۱۲

ع  
 غیاث الدین  
 بلین وزیر اعظم شاه  
 ناصر الدین محمد بود  
 انتظام سلطنت بکجا  
 نمود ۱۲



مدح امرانگنجدای مشاق  
 اندرین مختصر بشرح و متن





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

که یا کرماناے تودا مناسا	به ادعوا همه را بود رهنما
بیا و تو هستن در اض و سما	از ان نفس تن آمد نما و شما

که میا بجشاشک بر حال ما  
که هستم اسیر کسند به هوا

بعالم بود هر چه از چیز و کس	ملک جن و انس و چرند و گس
مقتصر گدا شاه و دزد و عیس	بگویند زاری کنان به نفس

نداریم غیب از تو فرمای در  
توفی عاصیانرا خطا بخشش و لبس

منزله بذات آمدی ای خدا	عقالت متبر از چون و چرا
------------------------	-------------------------

بسم الله الرحمن الرحيم

عطا کن بتوفیق راه هدا  
بعصیان همه ایم ما مستلا

نگهدار ما از راه خطا  
خطا در گذار و صوابم نما

### در لغت نبی صلی الله علیه و سلم

بجسم است تاجان و دل را گزینا  
که خوش گفت شیرازی بی نظیر  
کلمه لغت حضرت بشیر زبیر  
پسندش کند هر ضعیف و کبیر

زبان تاب بود در زبان جاگیر  
آشنای محمد بود و دل پذیر

عروج محمد از عرش و درسه  
به بین شخص هم عکس آینه را  
بودت بود قاب تو سین را  
خداے جیب جیب خدا

جیب خدا اشرف انبیا  
که عرش محمدش بود مشکا

بمعراج حضرت بود اتفاق  
بصد منزلت بود تاج و نطق  
بیک آن نور و پر چندین طبا  
ز سه یک تازی یک تازی طاق

سوار جهانگیر گیران براق  
که بگذشت از قصر نبلی روان

### خطاب ب نفس

الا ای کهن سال عمری درشت  
ز طفلیت افتاده از ما بامشت

شوی تاکے آوارہ کوہ دوست  
رسیدہ بنو نوبت ہفت و ہشت

چهل سال عمر عزیزت گذشت  
مزاج تو از حال طفلی گشت

حسبتم ندانی و نشناختی  
بچاہ عبث خود را انداختی  
بنفسانے و شیطنت تاختی  
گران مایہ عمر با باختی

ہمہ با ہوا و ہوس ساختی  
دے با مصالح نیر و آختی

عزیزا غنیمت شمر وقت کار  
بر آئندہ ہمدگر توقع مدار  
بہر خیر سبقت لئے اختیار  
ببین دم دم واپسین کن شمار

مکن تلمیذ بر عسمر ناپا مدار  
مباش المین از بازی روزگار

### در شرح کرم

بزرگ است نام و نشان کرم  
ندانم کسے قدر و ان کرم  
چگونه دہم شرح شان کرم  
بجز سعدے بیح خوان کرم

دلہر کہ بہنا و خوان کرم  
بشد نام دار جہان کرم

ب عالم کرم عالی شانست کند  
گر کیے نکوئی بیانست کند  
بہر دو جہانت اعانت کند  
بآخ ز آتش صیانست کند

حسبتم ندانی و نشناختی

فانست بقوا الخیرات

کرم نامدار جهان است کرم

کرم کامگار امانت کرم

که در معینش غیر اسراف نیست

کرم کار جز اهل ابرار نیست

که خوشتر از آن هیچ کردار نیست

بشاه و گدا از کرم عار نیست

ورای کرم در جهان کار نیست

وزین کرم تر هیچ بازار نیست

کرم باعث کامرانی بود

کرم عین فضل آسمانی بود

کرم دولت جادوای بود

کرم پیشه خسروای بود

کرم مایه شادمانی بود

کرم حاصل زندگانی بود

گلویش را خلاص آویزه دار

باب روی جان از کرم غمازه دار

کرم را به حال اندازه دار

تو خون کرم گرم سر بازه دار

دل عالمی از کرم تازه دار

جهان را از بخشش پر آوازه دار

برای صیانت زنا را حجم

کرم کن بشوق مگر از سایه سلیم

ندیم کریم و کریمش ندیم

کریمیکه با شد ستمی کریم

همه وقت شود در کرم مستقیم

که هست آفریننده جان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم  
انقلبت من  
ذو الشوق  
عمره ۱۲

# در صفت سخاوت

سخاوت کند مقبل شهید	سخی دست بالاست در هر بار
بمنز و سخی زو که نقد است یار	که گوید به مُسک بیا و بیار

سخاوت کند نیکبخت اختیاً  
که مرد از سخاوت شود نخبیاً

دلاد در سخاوت بتدبیرش	جوان را و انانی را پیرش
کمان سخا را بر ز تیرش	مس منفلسی را چو آکسیرش

بلطف و سخاوت جهانگیر بار  
در اقلیم لطف و سخا میرش

سخاوت بهر مرد سائل روست	سافر و یابا د شاه و گد است
سخاوت بصیانت خود را خطا	الرحم بسا خوبی با در سخاست

سخاوت مسعیب را کیمیاست  
سخاوت همه در روز بار او است

پندار کار سخا سر سر	سخاوت و دهم تر از بر تر
بجا تمکین از سخا همسر	بشاخ سخا بهترین بر خوسر

مشو تا توان از سخاوت بری  
که گوی بوی از سخاوت بری

# در مضمون سخاوت

تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ  
وَالْتَقُوا فِي سَبِيلِنَا  
عَلَىٰ أَسْسَادِ الْعَدْلَانِ

<p>وگر بر لطایف پیام بخمیل عناصر بود گر خیام بخمیل</p>	<p>اگر مست شیرین کلام بخمیل جهان گرچه باشد بجام بخمیل</p>
<p>اگر چرخ گردد بجام بخمیل و راقبال باشد غلام بخمیل</p>	
<p>و یا شاه افسر همایون بود و گر برش اصدان مکتون بود</p>	<p>بخمیل ارچه سلطان مامون بود گرش نعل و یا قوت گلگون بود</p>
<p>و گر در کفش گنج قارون بود و گر تا بعش ربیع مسکون بود</p>	
<p>نه از بدتری و نه از بهتری که فرموده است شیخ از برتری</p>	<p>نه لایق که نامش بری سهری بخیرش نشاید که یاد آورے</p>
<p>نیرزد و بخمیل آنکه نامش بری و گر روز گارش کند چاکری</p>	
<p>حرام است مال حلال بخمیل که مرض قدیم است نال بخمیل</p>	<p>مهرس از من احوال نال بخمیل مخور غم زرنج و نال بخمیل</p>
<p>مکن التفاسی بمال بخمیل مهر نام مال و مثال بخمیل</p>	
<p>که خمر بخمیل آده محض شر نگون گردد از سر بقعر سقر</p>	<p>چه قبر خدا هست بخل الحذر بخمیل ار و در فلک از بهنر</p>

<p>بخیل ار بود ز راه بگر و بر بهشتی نباشد بجز کم خنبر</p>	
<p>شود تنگدل مفلس و تنگ حال چه قلاش ماند پریشانه حال</p>	<p>بخیل ار تو نگردد بود ماه و سال نه خود میخوردنی خوراند منال</p>
<p>بخیل ار چه باشد تو نگردد مال بخواری چه مفلس خرد گوشت مال</p>	
<p>بخیلان ز خون جگر میخورند بخیلان چو زهر آتش کمتر خورند</p>	<p>سخیان به بشیر و شکر میخورند سخیان بشام و صبح میخورند</p>
<p>سخیان ز اموال بر میخورند بخیلان غم سیم و زر میخورند</p>	
<p>در صفت تو اضع</p>	
<p>که مردم از انند خوش روزگار شود خلق را از تو اضع و قار</p>	<p>تو اضع بعالم بود نیک کار تو اضع بود اهل بیت را شعار</p>
<p>دل اگر تو اضع کنی اختیار شود خلق دنیا ترا دوستدار</p>	
<p>کز بهت پیرایه دوستی که از وی خنک سایه دوستی</p>	<p>تو اضع بود آیه دوستی تو اضع چه سرماییه دوستی</p>
<p>تو اضع بود مایه دوستی</p>	

که عالی بود پایه هستی	
تواضع بود مرد را برگ ساز	تواضع بود جسم و جان را گذار
با اهل تواضع تواضع نیاز	تواضع نیاز است ای اهل راز
تواضع کند مرد را سر فرار	
تواضع بود سروران را طراز	
بیاران تواضع در بند می	بزرخم دل آزر دگان مرستی
تواضع بعزت ندارد کسی	تواضع ز حیوان نباشد می
تواضع کند هر که هست آدمی	
نه زبید ز مردم بجز مرد می	
تواضع کی خلق بے منت است	تواضع ز پیغمبران منت است
تواضع بجم و بجان نیست است	تواضع مگر نفس را محنت است
تواضع کلید در جنت است	
سرافرازی و جاه را زینت است	
تواضع بود عزت افزای تو	کند عین جا طلبای تو
چو غیر تواضع بود رای تو	شود اسفل السافلین جای تو
تواضع بود حرمت افزای تو	
کند در بهشت برین جای تو	
تواضع نه مخفی است آگاه را	به فقرا هر توبه شاه را

<p>زبحر فنا ذات الله را</p>	<p>بود در مهنا سالک راهها</p>
<p></p>	<p>تواضع زیادت کند جاه را که از تحضر بر تو بود و ماه را</p>
<p>خوش انداز تواضع کسان ناکسان نیاید ز افتادگان جز فغان</p>	<p>عزیزند مردم تواضع کنان تواضع خود افتادان است ایچنان</p>
<p>تواضع عزیزت کند در جهان گرامی شوی پیش دلهما چون</p>	
<p>بفضل خدایش توقع بود بدیاد و نیش ترغ بود</p>	<p>بهرگز تواضع تضرع بود چیز ابل تواضع تمتع بود</p>
<p>کسے را که عادت تواضع بود ز جاه و جلالتش تمتع بود</p>	
<p>ز مرد و مرد بسیار گریخت بدل با همه به گردن شمع</p>	<p>بابل تواضع نشاید شیرین بلویم کی کلمه ندر و سیغ</p>
<p>تواضع مدار از خلائق در لیغ که گردن از ان بر شیمی همچو تنیغ</p>	
<p>تواضع گزینند اصحاب دین که فرموده است شیخ سعدی همین</p>	<p>تواضع نمایند اهل یقین تواضع دهد بر دباری چنین</p>
<p>تواضع کند هو شمندی ازین</p>	

هند شاخ بر میوه سر بزین

شکسته سرش از عصا بهتر است  
قنادنش بهتر ز پشت خراست

کسی را که فرعون بی زرت  
میسی انا هر که اور سر است

کسی را که گردن کنش در سر است  
تواضع از ویافتن خوشتر است

که افتادگی و تواضع در دست  
شبه است از تواضع گرش آرزوست

ز بی سرفرازیست ای دوست دوست  
گدائیکه سرکش بود زشت بخت

تواضع ز گردن فزازان نیکوست  
گداگر تواضع کند خوی اوست

در مذهب تکبر

نشاید بگردن شدن منکسر  
بجو نسخه کیمیا هم چو زر

مشو با کسی سرکش ای کینه ور  
علاج تکبر نخواهی اگر

تکبر مکن ز بیمار ای پسر  
که روزی ز دستش در آئی بسپر

زر سن تکبر نیاید به بند  
نه هرگز پذیرد از بلین سپند

بود هر که پای عقلش بلند  
هر آنکس که دانا بود از جیبند

تکبر ز دانا بود ناچسبند  
غریب آید این معنی از هو شمند

ای کینه ور  
تکبر است در  
تواضع

چو دلی تکبر جرمی سکنه  
خطا میکنه و خطای سکنه

### در فضیله علم

بادم صفت حضرت ذوالجلال  
عطا کرد علم جمال و جلال  
مشرف چو شد بر ملک زمان  
کجا نش با دلا و هم شد بجال

بنی ادم از علم یابد کمال  
نه از حشمت و جاه و انصال

کسے کوس معلومیت مانوخت  
پے حق شناسی سو علم تاخت  
که با کاشش حجر مکی رخت  
که در شمع افروزی عمری چوخت

چو شمع از بی علم باید که رخت  
که ببل علم توان خدا راست

بعالم اگر هست بسیار علم  
مگر علم دین است سر دار علم  
فضیلت آید بهت امی یار علم  
طالب کار شو هم خسریار علم

خردمند باشد طلبکار علم  
که گرم است پیوسته بازار علم

نه هر کس بود علم را ساز دار  
سزاوار علم است نیکو شعار  
نه علم است لائق به بد روزگار  
بگوش قیمت آن میشود خوشگوار

کسے را که شد در ازل بخت یار

بشنو که نظر از راه مکرر کنی  
تا عین حیل سلگی مامور در آید  
از دست او فتنه خیزد  
صاحب فتنه خیزد  
بزرگ از آن بگریزد  
شرف در دست خرد است  
نشدت در دست خرد است  
عاجز از آن بگریزد  
سخت در دست خرد است  
محدث رسد ازین بگریزد  
جو کس مغرب را بگریزد

چو دلی تکبیر جرمی کنی  
خطا میکنی و خطای کنی

### در فضیله علم

با دم صفی حضرت ذوالجلال  
مشرف چو شد بر ملک زمان  
عطا کرد علم جمال و جلال  
کجا نش با دلا دهم شد بحال

بنی ادم از علم یابد کمال  
نه از حشمت و جاه و مال

کسے کوس معلومیت مانوخت  
پے حق شناسی سو علم تاخت  
که با کاهش حجر مکی بست  
که در شمع افروزی عمری چو بست

چو شمع از بی علم باید که خست  
که بے علم نتوان خدرا ساخت

بعالم اگر هست بسیار علم  
فضیلت ما بے است ای یار علم  
مگر علم دین است سرور علم  
طلب کار شویم خسر یار علم

خردمند با شد طلبکار علم  
که گرم است پیوسته بازار علم

نه هر کس بود علم را سازوار  
سزوار علم است نیکو شمار  
نه علم است لائق به بدر روزگار  
بخوش قسمت آن میشود خوشگوار

کسے را که شد در ازل بخت یار

عنه  
تا عمیر چهل سالگی با مو بود در کس  
از دست او فتنه بدین خواجه  
صاحب فتنه بدین خواجه  
بزرگ ازلان مشرک بود به جا  
شخنت در باطن زنده کرد راه  
زشتی دید که سخته از  
جان چسب زشتی در باطن  
رسن بر ازلان زبده است عجب  
گرفت و علم نتوان گوید با او بود  
محنت رسد ازین با فتنه  
جو کس غلب کرد بود

طلب کردن علم کرد آختیا

که بیه علم گویند با لفتح مرض  
و لو کان بالسنین ماند مرض

طلبی کنم پیش تو معارض  
تقدم فرمایند تحصیل عرض

طلب کردن علم شد بر تو مؤمن  
و اگر وصیت از پیش قطع عرض

فضیلت مآب است و نیکو شمار  
معاش و معادش خوشا رو نگار

بزرگ آمده علم ای پوشیار  
که علم آدمی را بود افتخار

برود این علم گیر استوار  
که علمت رساند بارالقرار

هم انفعال مابندگان صبر شام  
پذیرد از ان علم دین تنظیم

رود بر زبان کلمه یا کلام  
عقاید هم اعمال مایان مدام

ترا علم در دین و دنیا تمام  
که کار تو از علم گیر و نظام

بجستیش ای جان کن کمالی  
بیا موز علم خدا ماصله

بعاست چون رتبه کاسی  
اگر نصیعی مادی قاسی

میاموز جز علم گر عاقبت  
که بیه علم بودن بود عاقبت

درمذمت جهل

که با لفتح مرض

تقدیر و اعمال  
عالم شجاعت که یقین نیاورد  
بیا آید و هیچ دارین باشد  
از علم تنظیم کرد

که کار جهالت نیاید بکار	الاهی خرد مندی لیل و نهار
و گرنه با خزشوی شرمسار	حذر کن ز جملای بد روزگار
الاهی خرد مندی و بهوشیار مکن صحبت جاهلان اختیار	
بهر امر اولی فائز بود	چو دانای اعلی بود
خدر بهتر از دوسه که آونی بود	چو از بخودی محفل خوری بود
ز جاہل خرد کردن اولی بود کز و نیک دنیا و عقبی بود	
خود آزاد یا پاپ بزنجیر باش	جوان باش یا پشت خم پیر باش
بهر جا ز جاہل به تدبیر باش	گد باش و یا ز اهل تیسیر باش
ز جاہل گریزند چون تیر باش نیامیخته چون شکر شیر باش	
که صحبت به جاہل بود ز هر مار	مکن صحبت جاہل ای دوستدار
مگر صحبت بد اثر بار بار	کند ز هر یکبار گے با تو کار
ترا از دلم اگر بود یار غبار از ان به که جاہل بود و غلگسار	
بهر دو جهانت و فضا کل بود	اگر دوستدار تو فاضل بود
بتو جز مصائب چه حاصل بود	مصاحب اگر با زائل بود

اگر خصم جان تو عاشق لبود به از دوستدار سے کہ جاہل لبود	
ہم از شوم بختی باقبالِ بد بمحشر برد ز ادا اعمالِ بد	بود جاہل از جبل باجالِ بد بد نیاست تا بد بد نیالی بد
از جاہل نیاید جز افعالِ بد وز روشنند و کس جز اقوالِ بد	
چه حاصل کہ شیطانش ہمدم لبود ہمہ کار عقبی اش بر ہم لبود	چو جاہل ز اولاد آدم لبود اگر چه بد نیاست بلا غم لبود
سر انجام جاہل حتم لبود کہ جاہل نگوید عاقبت کم لبود	
بجان و بدل دامنا زاریہ باین زندگانیش مُردار بہ	سراپایے جہلا پر آزار بہ با فلاس تا عسمر نادار بہ
سسر جاہلان بر سردار بہ بخواری جو مفلس گرفتار بہ	
بد اخلاق و ہم زشت کردار نیست بعقبی خدا را اش دیدار نیست	چو جاہل کہ امی بد اطوار نیست بد نیاست و را هیچ کس یار نیست
چو جاہل کسے در جهان خواریہ کہ نادان تر از جاہلی کار نیست	

در صفت عدل

خدا چون ترا پادشاه نام داد	ممالک حکومت هم احشام داد
فرست قوی فرست آرام داد	در اہیم و دینار انعام داد

چو از دتر این همه کام داد  
چو از بنیاری سر انجام داد

شما گرفتاری حاکم دہلوی	سکندر شوی یا شہ غزنوی
کنی ظاہری شایسته یا معنوی	چہ حاصل اگر تونہ عادل شوی

چو عدل است پیرایہ خسرو  
چو عدل را دل نداری قوی

اگر پادشہ غمگسارے کند	رعایا بدو جان سپاری کند
بسملک اربعدل آبجاری کند	ہمہ شاہی اش سبز زاری کند

ترا مملکت با پندارے کند  
اگر عدلت دستیارے کند

اگر شہ بود عادل روزگار	شود نام عدلشن بخلق آشکار
اگرش جان نوشین بود خوشگوار	شود گلشن عدل او نو بہار

چو نوشیر وان عدل کرد اختیار  
کنون نام نیگست از ویادگار

شہا ملک رانی بدل یادوار	جہان راز قید غم آزادوار
-------------------------	-------------------------

غبار زبردستی بر باد دارم	رعایا بر ایام باد او دارم
جهان را با انصاف آباد دارم	دل اهل انصاف را شاد دارم
بلاعدل سرکار سرکار نیست	بے انصاف در بار در بار نیست
بسرور جز معدلت یار نیست	بخیر عدل انصاف سرور نیست
جهان را به از عدل معمار نیست	که بالاتر از معدلت کار نیست
بخیر است از عدل انجام ملک	بخوبی رود در جهان نام ملک
شود صبح از عدل شام ملک	که می بگذرد خوشتر ایام ملک
ز تاثیر عدل است آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک
الکر شاه در عدل کامل بود	بر و رحمت الله نازل بود
که عدل شاهیکه عاقل بود	بعالم نکلد بیش نافر بود
ترا زین باخر چه حاصل بود	کز نامت شد شاه عادل بود
<b>در مذمت ظلم</b>	
پس ای حاکم دهر بر بندگان	نشاید که باشی تعظم کنان
مکن ظلم کردن چو ظالمان	که ظالم بود بخت بد و میان

اگر خواهی از نیک بختی نشانی  
در ظلم بندی بر اهل جهان

رعایا بر ایام اسی هوشیار  
همه زیر حاکم تو لیس و شمار  
ترخس بر ایشان کن و غمگسار  
که یاران تواند و ز جان شمار

رعایت در بیع از رعیت مدار  
مراد دل داد خواهان بر آرد

بده داد ای دادگر هر زمان  
ز بیداری آیند مردم بجان  
که داد است جان جسم چون مردمان  
کجا جسم زنده بود بے روان

خرابی ز بیداری بیند جهان  
چو بستان خرم ز باد خزان

دهی داد مردم گرامی خوشخصال  
شود داد خواه ترا ذوالجلال  
و هر ملک را عدل بر وفق کمال  
بود اظهر از شمس آن ماه و سال

مده رخصت ظلم در هیچ حال  
که خورشید مملکت نیابد زوال

سنن با عدل است علم لدن  
بهر پادشاه لازم است آن سنن  
بآن علم ای شه تو هم کار کن  
بر انداز از ظلمها بیج و بین

ستم بر ضعیفان مسکین مکن  
که ظالم بدو نچ رود بی سخن

بتر خدا و خلائق محفل	ستم گزند قبر خدای مفضل
بود ز راه و سوز و دل مشتعل	بترسد که مظلوم جان مفضل

ستم کش گراسی بر آرزو ز دل  
زند سوز او شعله در آب و گل

به بیچارگان ضعیفان چه مور	چه زور از مائی تو امی بخت کور
بزور آوران چون گمنی زور شود	رود آن زمان از سرت این غور

مکن بر ضعیفان بیچاره زور  
بمیدیش آخر ز سینه گور

بخلق خدا غیر عاقل مباحش	ز علم خدا ترسی جا بل مباحش
خدا را چه تو بنده قاتل مباحش	بختشایش خلق کامل مباحش

بازار مظلوم مانل مباحش  
زود و دول خلق غافل مباحش

که در خرمن خلق آتش زنان	ز عالم عدم به جفا پیشگان
که دود و دل شانت این آسمان	بترسد از آه بیچارگان

کسے کاش خلقم زود در جهان  
بر آورد از اهل عالم فغان

بظاهر چه بینی باطن ترا سے	مدان ظلم را خیرای خیره سے
ترا بند سعدی بس است رهمنای سے	سراجام ظلم است افسوس و آه سے

مکن مردم آزار می آید تند را که ناکند رسد بر تو قهر خدای	
در صفت قناعت	
چون خورشید باشد ترا خاور ترا در گدائی بود و دوری	فلک از قنوع ار کند یا ور اگر چون بهایم نه تن پرور
ولاگر قناعت بدست آور در اقلیم راحت کنی سرور	
جماد لیت مانند سنگ و سفال چه از وی مسرت چه از وی ملال	مشاع جهان نردم و کمال سفالیکه باشد قریب الزوال
اگر تنگدستی ز سختی منال که نرو خورد منند هیچ است مال	
چه باشد ترا از غنا انتساب به فقر انباشد بعضی غذا	غنی ذات باری است عالی جناب بود فقر مانند گان را صواب
غنی گرنباشی مکن ضد نظر که سلطان خواهد خراج از خراب	
بان مرتبه کی رسد مالدار اگر چه نمانند آن اصفا	بود فقر را فخر و عز و وقار بود باعث فخر فقر کبار
ندار و خورد منند از فقر عار	

که باشد نبی راز فقر افتخار

شب و روز در بند افزایش است	غنی مرد افکند پیدایش است
ز فقر از بهر بخشایش است	اگر چه زرش بهر پیرایش است

غنی را زرو سیم آرایش است  
ولیکن فقیر اندر آسایش است

که مرد قناعت غنی از زرت است	قناعت زا و صاف بختا و زرت است
اگدا باشد و یا شته کشور است	قناعت به تیسر و عسرت در است

قناعت بهر حال اولی زرت است  
قناعت کند هر که نیک اختر است

توانا شود ز وقتن ناتوان	قناعت بود فرج بخش رون
منور از و روح نورانیان	قناعت بود ضویر ایمانیان

ز روز قناعت برافروز جان  
اگر داری از نیک بختی نشان

در مزمزم ————— حرص

صبح بود خیر و نه شام حرص	مشوغره ایجان بچام حرص
ز سعدی شنویند فرجام حرص	فضول است آغاز و انجام حرص

ایا مبتلا گشته در دام حرص  
شده است لایق از جام حرص

چو عمرت عطا کرد ایندو تعالی	بود قدر نعمت ز بعد زوال
گر انما یہ عمر در بیچ حال	نیازی به لہو و لعبا ہ و سال
<p>مکن عمر ضایع ب تحصیل مال کہ ہم نزع گوہر نباشد سفال</p>	
گرفتم کہ حکم ہمایون تراست	اقالیم وانہار و چیون تراست
خزائن و غیرہ ز بیچون تراست	زہر جنس اجناس شکون تراست
<p>اگر نعمت ربع مسکون تراست گرفتم کہ سوال قارون تراست</p>	
چو حاصل ترا از اسی جان پاک	بجز وقت رفتن گریبانہ چاک
ہمہ نعمہا از سبک تا سماک	دم و اسپین کرد و آخر طاک
<p>بخواہی شد آخر گرفتار خاک چو بیچارگان باول در دنا</p>	
کے را کہ چون دھن باشد زیاد	پس از نامراد می شود نامراد
نشاہد برین زندگے اعتماد	ز سعدی شنود او اندر زداد
<p>ہر آنکس کہ در بند حرص و فتنہ وہ خرمین زندگانے بہا ہ</p>	
تاب متاع و مال مسنال	بود پانما کے در بیچ و طلال
پس اسی طالب زہر سر سمکھال	شب و روز و صبح و سہ ماہ بیال

چرا میکشے محنت از بهر مال  
که خواهد شدن ناگهان پائمال

چرا ای جهان گرد از بهر زر  
ز حرص و هوا و هوس کن جز  
زنی سر در آفاق شام و سحر  
بے زرشنوز و زو در بدر

چرا میکذارے ز سودا زر  
چرا میکشے بار محنت چو خر

چو ماکول و اکل همه روزگار  
تو هم مبتلای درین کاروبار  
کنید سعید با هم بود آشکار  
که فرموده است سعدی نامدار

چنان گشته که کنید بهر شکار  
که یادت نیاید زر و زرشمار

بس ای بدم زر بر زه مقدم  
ترا دل بزر زرقبلیت بهم  
چرا مبتلای بدام و درم  
نظر کن چه کرده است سعدی تو

چنان داده دل بنفش درم  
که هستی ز ذوقش ندیم بزم

پے زر ز خانه بدر گشته  
چرا از خدا بے خبر گشته  
بدینا زمین از چه پر گشته  
ز حرص و گهر بد گهر گشته

چنان عاشق روی سر گشته  
که شوریده احوال و سر گشته

چرا دنیا جیفه و دین است	برین دین حق عشق باید نهاد
چه خواهی ز دنیا می و دین نام	خدا هرگز نش رومی کنی بسباد
<p>مساب و اول آن فرومایه بشاد          که از بهر دنیا و بهر دین بسباد</p>	
<p>در صفت ————— وفا</p>	
چرا اَوْ قَوْلِ الْعَهْدِ حُكْمٌ	سره باش ای مرد عین کرم
و فارا دست باش چون تقدیم	که فرموده است شیخ نشیر از عیم
<p>ولا در وفا باش ثابت قدم          که بے سکه رایج نباشد درم</p>	
و فانی نه در سر زشت زنان	و فارا نه سر سبز گشت زنان
و فانی که باشد ز بهشت زنان	بگیری نه دوزخ بهشت زنان
<p>بود بیوفانی سرشت زنان          میا موزگردار زشت زنان</p>	
و فانی من ای دوستدار وفا	صفائی چو دارند اهل صفا
که ایشان چه در پیش چه در وفا	چو یاران حضرت نبی مصطفی
<p>منه پامی بیرون کوی وفا          که از بوستان می نیز زو جفا</p>	
تو ای جان پاک اندرین آب گل	چرا بیوفائی و فارا مهمل

چو در بیوفایان بود خوش و غل	تو سر رشته بیوفائے گل
چو نیرنگی دهر زیر سپهر	چو بے مہری بنائی ای یار دہر
بترس از خدا خداوند قہر	کہ گفتہ است سعدی شیراز شہر
مکن بیوفائی چو دور سپهر	مستاب از رخ دوستان غمی ہر
چو الحبت و بغض و لمدروا	پس الفت بیاران الفت سجت
عداوت با بیل عداوت سزا	وفائی با بیل وفا مقتضا
جدائی از احباب کردن خطا	بر دیدن بیاران خلاف وفا
خوش انداز و وفائی ہمہ دستا	ہمہ پاکبازان اہل جہان
اگر بیوفائی بود در میان	نہ بینی کسے را دل شادمان
ز راہ وفا گرد نہ پیچی عنان	شوی دوست اندر دل شومنان
دو صفت	
چو تو مین باری کند اہتمام	سرا انجام طاعات گیر نظام
پس قبالت آید پی انتظام	کہ فرمود سعدی علیہ السلام

کے را کہ اقبال باشد غلام بو و میل خاطر و طاعت مدام	
بطاعت بدل بہ کہ بشتافتن ہم از اجرش اینقدر دریافتن	بجان سینہ نفس را کافتن یکے پاک روح و دگر صاف تن
نشاید سہ از بندگی تا یافتن کہ دولت بطاعت توان یافتن	
چو انسان بطاعت نگہر شود بدنیاد و دین ہر سہ مظفر شود	بعباد و اللہ اکبر شود بمخمسہ سعادت مسفر شود
سعادت ز طاعت میسر شود دل از نور طاعت منور شود	
مجاہد چو باشد ریاضت کنان حیالش ز تولید ثانی عیان	عروج و نزولش بود در میان ہمون دولت جاودانی بدان
اگر بندی از بہ طاعت میان کشاید در دولت جاودان	
عبادت چو آبی ست از جوی یار اگر مسکنی غسل با بیج یار	بدروازہ جابرستی لیل و نہایت کی آلودہ باشی کجا خوف نایت
باب عبادت وضو نمازہ دار کہ فرو از آتش شوی رہنگار	

<p>گواه آیه ما خلقت بران شود تا منور از ان جان مان</p>	<p>اطاعت بود طاعت النواجب مراوش بدن یعرفون بدان</p>
<p>طاعت بود و روش نامی جان که روشن خورشید باشد جهان</p>	
<p>بلا معرفت کے شود معتبر خرد مند باشد از ان بهره و</p>	<p>بمخاصان بود عام طاعت مگر بود الغرض طاعت اعلیٰ مہر</p>
<p>طاعت نہ پیچیدہ خرد مند مگر کہ بالامی طاعت نباشد مہر</p>	
<p>موجود نہ محض سیندہ باش بعرض و در اجازت سیندہ باش</p>	<p>بساط و کونین چینیندہ باش بفرمان سجد نشیندہ باش</p>
<p>پرستندہ آفرینندہ باش در ایوان طاعت نشیندہ باش</p>	
<p>دیر صرفہ ————— تفقہ کے</p>	
<p>فقہ عرف را شو بجانان نثار کہ خود خود پرست خوار و بی اعتبار</p>	<p>بدل من عرف نفسہ دوستدار مشو خود پرست حق پرستی بیار</p>
<p>الرحق پرستی کند اختیار شود دولتت ہمدم و اختیار</p>	
<p>چرا اول نداری بقومی ہنوز</p>	<p>چرفی سپر نابانگ پشت کوز</p>

اگر داری با جان جانان رموز	هبا بد که پیدا کنی صدق و سوز
کمال نیاز هست وصلت بسیار	بقا با وجود فتن بار بار
اگر صدق داری بنیاد بسیار	که باشد هنی دولت امی دستار
نماز از هر صدق بر پایه دأ	که حاصل کنی دولت پاندار
بود هر کرا اندرین روزگار	طریقت شعار و طریقت دنا
چیز از خود بردش در آن گیرد	کنند سایه رحمتش کردگار
کسے را که از شرع باشد شعار	تسرد از آسب روز شمار
بخوف خدا باش ای صبور	کنی نفس را منغ در هر امور
ز فسق و گنہ باش و ایم نفور	به ماوی روی تا بروز نشود
اگر دور باشی ز فسق و مجور	نباشی ز گلزار فردوس دور
در مضمون عصیان	
گناہے کند چون کسی کند کار	تقلبش سیخال گیر و قرار
مساوا که باشی بروز شمار	تخال سید و سپه زار زار

ایمان خائف تمام  
و به انگی

ولا غم عصیان مکن زینند  
که فروانیکشته زحق شرمسار

خز کن عصیان تو ای پاکباز  
بدنیادین تا شوی سرفراز  
مطیعان مجبشر بصدعزونا  
مخجل عاصیان باشند از بی نیاز

در عصیان کند پشیمانند احترام  
که از آب باشد شکر را گداز

هر آنکس که عاصی بود ناصواب  
کند خانه نوز ایمان خراب  
سپه رو بدنیاد روز حساب  
که باشد ز لعنت برویش نقاب

کند نیکبخت از گمراه اجتناب  
که نهان شود نور مهر از سیاه

ولا نفس اتاره معنوی  
ترا در بغل هست دشمن تو  
مشایخ بود یا بود مملوک  
بهر یک کند غلبه خسرویک

مکن نفس اتاره راه پروی  
که ناگه گرفتار دوزخ شوی

یقین داند که کس انسان بود  
که شیطان و راه دشمن جان بود  
پناه خدا چون نگهبان بود  
نه مکر شیاطینش آمان بود

ولا هر که محکوم شیطان بود  
شب روز در بند عصیان بود

پناه خدا هم پناه خدا	ز شیطان مردود صبح و مسا
مبادا که شیطان بود مینها	که انسان بعضیان شود مبتلا
کسی را که شیطان بود پیشوا کجا باز گردد براه خدا	
خدا گفت شیطان عدو آشکار	پس ای دوستدارش مشغول شود
تو یاری شیطان بدل یار	که خواری ایمان است انجام کار
کسی را که شیطان بود یار نباشد مقامش بدار القرا	
چو تو رفیق باری بود کمالت	هدایت شود مرز حاصلت
بدنیا و دین حل شود مشکلت	بود علیین جای آب گلت
اگر برتا بد ز عصیان دست بود سفل السافلین ز نزلت	
جو بر باو شد عمر ای شیخ و شهاب	بنفقت نگر و دید کم از تو خواب
کنون پنج روز است باقی بیاب	که فرمود سعدی عالی جناب
مکن خانه زندگانے خراب بسیلاب فعل بد و ناصواب	
در صفت سکر	
ز شکر خداوند عالمی جناب	تا انسان عقل نذ کل کامیاب

که شکر است چون شکر و قند ناب از آن دین ایمان شاگرد خوش آب

ز شکر جهان کزین سهر تاب  
که در باغ دین شکر او هست آب

ز شکر خداوند بزرگ و تعالی  
لباس خوش با و اهل عیال  
فزون تر شود نعمها سه کمال  
فقیری و شاهی همه ملک مال

زیادت کند شکر جاه و جلال  
زیادت کند شکر مال و منال

بگفت این شکر هم خداوند کار  
پس ای پارس انفس او استند  
شمارا دهم نعمها بے شمار  
که فرموده است سعدی بهوشیار

انفس جز بشکر خدا بر میار  
که واجب بود شکر پروردگار

چه آید ز ما شکر پروردگار  
چه ما ایم و چه شکر ما از گزار  
که ما ایم در شکر تقصیر وار  
چه باشد کفم شکر گر بار بار

اگر شکر حق تا بروز شمار  
انرا می نباشد کی از هزار

دل جهان شاگرد شکر اندر است  
گزارنده شکر حق تا در است  
که خود لذتش بهتر از شکر است  
به حال شکر خدا بهتر است

ولی لفتن شکر اولی است

عبدالمجید  
عبدالمجید  
عبدالمجید

که اسلام را شکر آوز پور است

در صفت صبر

چو صبر و صبوری بود نیک گام  
 به نیر رضاگر شوی تو مشکار  
 صبوری بسیار و صبوری بیار  
 بود دولت دولت برقرار

والا که صبوری کنی اختیار  
 بدست آوری دولت پایدار

صبوری به مرد لازم هر آن  
 صبوری بود فعل نام آور آن  
 دلالت کند لیک موقع بر آن  
 صبوری بود عادت سهو را

صبوری بود کار سپهرین  
 نوبی چند زمین رسد دین پروران

ترا صبر هر وقت یاری دهد  
 صبور است ترا هوشیار  
 به حلم و خیار بود بار صبر دهد  
 بجز و شرف پایه داری دهد

صبوری ترا کار مکاری دهد  
 از رنج و بدار سنگاری دهد

صبوری بود صابری از نشان  
 مع الصابرين است جان جهان  
 بود صابران با بستان عز و نشان  
 از بهر جان که باشد بحر تشاوت

صبوری کشاید در کام جان  
 که جز صابری نیست مفتاح آن

بہ صبر از ہمہ خلق تحسین بود  
 نہ ز نهار بر صبر نغزین بود۔

بصبر آدمی زاد حق بین بود  
 نصیحت ز سعدی بصبر این بود

صبور کے کنے کر تو دین بود  
 کہ تعجیل کار شیا طین بود

صبوری تر از بہر آرزوست  
 صبوری مزید ز آرزوست

صبور کے کلام سر آرزوست  
 صبور کے درخت بر آرزوست

صبور کے کلید در آرزوست  
 کشا پندہ کشور آرزوست

صبوری نماید تر عاقلت  
 صبور کے کند حاکم عادت

صبور کے کند علم صاحب  
 صبور کے کند فاضل و کاملت

صبوری بر آرد و مراد دولت  
 کہ از عالمان حل شود مشکلات

صبوری کہ اسم تعالی بود  
 یکے آن ز اسمائے حسنی بود

صبوری ازان جنت اعلی بود  
 مدد کار دنیا و عقبے بود

صبور بہر حال اولی بود  
 کہ در ضمن آن چند معنی بود

در صرف عشق

مائی می صاف صوفی اسرار  
 کہ ذوقش نداد امید و سراسر

زبولش هوا عاشقان از احواصر	که دار و طلب سعدی خوش قیام
بره ساقی آن آب آتش لب	که مستی کند اهل دل التماس
می آتشین رنگ چون لاله زار	بجامی کز جام جم نوبهار
می لعل گون چون لب گلخوار	پی خوش خماری می خوشگوار
می لعل در ساعه ز زر نگار	بود روح پرور چون لعل نگار
شرابیکه مانند گل رنگ بار	شرابی چون لعل لب روی یار
شرابیکه باشد صفا بی خمار	شرابیکه بخشد خزان را بهار
شراب بی چون لعل روان بخش یار	شراب بی مصفا چو روی نگار
بیار آن شرابیکه اعلی بذات	منزه مصفای والا صفات
بیار آن شرابیکه دار و نکات	بذوقش بود عشق کل کائنات
بیار آن شراب بی چو آب حیات	که یابد زبولش دل از غم نجات
خوشاعت سئوq ارباب عشق	خوشاعت ذوق اصحاب عشق
خوشاعت سئوq ارباب عشق	خوشافت ذوق اصحاب عشق
خوشاعت سئوq ارباب عشق	

خوشالذت دروق صحاب عشق

خوشا پیشدستی رضا جلال	خوشا حق پرستی ز اهل دلان
خوشا شوق هستی رضا جلال	خوشا کسر و پستی ز اهل دلان

خوشامی پرستی رضا جلال  
خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

خوشا دل که دارد تو کلاود	خوشا دل که دارد نمنا اوست
خوشا دل که گردیده مولای دوست	خوشا دل که افتاده بر پامی دوست

خوشا دل که دارد نمنا می دوست  
خوشا دل که در بند مولای اوست

خوشا دل که گردیده دلجوی دوست	خوشا دل که با جیم جان موسی اوست
خوشا دل که آشفته بر روی دوست	خوشا دل که بغرض ز خوشخوی اوست

خوشا دل که شیدا است بر رود دوست  
خوشا دل که شکر نغمش کوی اوست

در صفت راستی

دلار استی بهترین است کار	باید راست باز است خوش روزگار
بود راستی هرگز یار غبار	نماید و را دیگر کسی غمگسار

دلار راستی که هستی اختیار  
شود دوست هدم و نختیار

کسے را بود پای ہی ہمت بلند	بجز راستی کے نمایاں پسند
شود ہر کس از راستی بہرہ مند	رسد ہر ذرا راستی را اگرزند
نہ چہ پیر سر از راستی ہو شمنند	
کہ از راستی نام گروہ بلند	
کسے را کہ جز راستی کار نیست	باز دوسے کسے نیک لڑوار
چو از راستی بیچ انکار نیست	بدان نیکو ان را از من عاریت
باز راستی در جہان کار نیست	
کہ در گلین راستے خار نیست	
بجز راستی اسی دل ہوشیار	ملن با کسے کار لیل و نہار
بیفشان ز نار استیہا غبار	بود دامن جان ترا نور بار
دم از راستی گزنی صبح وار	
ز ناری کی جہل گیسے کنار	
دل راست بازی کنی خہشیار	بجز راستی کی شومی کا نکار
بنار راستی ما بروز شمار	چو دمی نمائے بہرہ بردگار
کسے را کہ ناراستی گشت کار	
کجا روز محشر شود دستگار	
بجز راستی اسے دل بیقرار	ملن ہیچ با مردمان گروہ
کہ ناراستی نہ کند عتبار	نظر کن چہ راست استی را

مزن دم بجز راسته زینهار  
که دار و فضیلت باین بر بسیار

چه باشد بنا راسته کرد فر  
که دین راست کفست ناراسته  
که ناراستی نزد اهل هنر  
بود سخت تر عیب و شر ای شهر

از ناراستی نیست کار بهتر  
کز نوگم شود نام نیک ای پسر

### در مضمون دروغ

دروغ آدمی راسته نشان دروغ  
چه و صفش که باشد بیان دروغ  
دروغ آدمی را دل جان دروغ  
که فرمود سده نشان دروغ

کسے را که گرد زبان دروغ  
چراغ دلش را نباشد فروغ

کسے رشیدان نشاید دروغ  
بیان کردنش هم نباید دروغ  
اگر چه ببردم خوش آید دروغ  
بهر ناکس و کس بود بد دروغ

ترا شرمساری نماید دروغ  
بکاذب دروغ کشاید دروغ

نباشد بکذاب هیچ اعتبار  
که کاذب ببرد و جهان خوار ز  
چه گوئیم کذاب را نابخار  
که دارد بلا امستی اشتهار

ز کذاب گیر و خردمند عار

که اورانیاروست و شمار	
دروغ آدمی را نه تنگ است و عار	نه شرم و حیاء نه عز و وقار
نه گذرش بهر جا و در بار بار	بود هر زمان در مکان خوارزما
دروغ آبی برادر ملو زینهار که کاذب بود خواری و بی اعتبار	
دروغ آدمی را کند گنجه کار	دروغ آدمی است بدکار و با
دروغ آدمی هست بدروزگار	که جان و دلش تاریل و نهار
دروغ آدمی را کند شرمسار دروغ آدمی را کند بے وقار	
در صرف ..... حقیقت کفر است	
ز سه خیمه قدرتی نور بار	طنابش وجودی مشکل حصار
ز رانده اطلس نوبهار	چنانقشهایش چپا کار و با
نگه کن برین گنبد زرنگار که سقفش بود بی ستون استوار	
میانش چپا بهر مینده بین	تماشایه و صنع نکرده بین
طبعها نیلش نوزنده بین	بی بنده جان و دل زنده بین
سراپوده چرخ گرونده بین وروشمهای فروزنده بین	

زتاثیر یا پیش بصرغ آگہ	بود رنگ عالم بہر رسم و راہ
پس ای خیر اندیش و ای خیر خواہ	سنائی بقدرت ز عجزت لنگاہ

یکے پاسہان و یکی با پو شاہ  
یکے داوخواہ و یکے تاج خواہ

یکے باشد آزاد یک با بنی	بہمت یکے پست و دیگر بلند
یکے خود مدبر یکے خود پسند	یکے منفرد دیگر افسر او چند

یکے کامران و یکی مستمند  
یکے شادمان و یکے درو مند

یکے درسا بس امیر و وزیر	یکے در پلاس فقیری اسپر
یکے برہنہ یکے صدون پوش فقیر	یکے بر سر خاکدان جا نگیر

یکے بر حصیر و یکے بر سر پیر  
یکے در پلاس و یکے در حریر

یکے فرج مند و یکی زار زار	یکے را خزان و یکے را بند
یکے با نوا و یکے نافر دار	یکے در تک و یکے بر تکرار

یکے سبے نوا و یکے مالدار  
یکے نامراد و یکے کامگار

یکے در خدمت سیکے در ثنا	یکے را نکاح و سیکے را زنا
یکے در تواضع سیکے را انا	یکے در نہایت سیکے را بنا

یکے درعناو یکے درعنا	
یکے رابقا و یکے رافنا	
یکے راکہالت بود در میان	یکے چت چالاک باز سی کتان
یکے خرد دیگر بزرگ و کلان	یکے سست بازو یکے پہلو
یکے تندرست و یلی ناتوان	
یکے سالخور دو یکے نوجوان	
یکے عدل پیرا یکے پر جفا	یکے راصفا و یکے راوفا
یکے راحب او یکے راقبا	یکے در بختات یکے راعطا
یکے در صواب و یکے در خطا	
یکے در دعا و یکے در وفا	
یکے شہر یار و یکے فوجدار	یکے رشتہ پیادہ یکے شہسپا
یکے خواجہ خواجگان باوقار	یکے خادم خواجہ خدمت گزار
یکے تاجدار و یکے باجدار	
یکے سرفراز و یکے خاکسار	
نوش اخلاق باشد یکے پاک نژاد	یکے بد شرت ادو بد نژاد
یکے درس خوان و یکے اوستاد	یکے بامداد و یکے نامزد
یکے نیک کردار و نیک اعتقاد	
یکے عرق و زحرفسوق و فساد	

یکے صورت و سیرتش ہم نگو	یکے زشت بشری و ہم خمی و بوجو
یکے سیرتش بد بود نیک رو	یکے زشت رو نیک بے لغت و گو

یکے نیک خلق و یکے تذخو
یکے برو بار و یکے جنگ جو

یکے تارک الدنیا بہر ثواب	یکے طالب زر و جد رنج و تاب
یکے سالک رہ مشقت مآب	یکے واصل اللہ عالی جناب

یکے در تنعم یکے در عذاب
یکے در مشقت یکے کامیاب

یکے شاہ دین رست ہمو وزیر	بروز شفاعت بود دستگیر
یکے برخلافت بشیر و نذیر	مصائب بد نیاش وار و کثیر

یکے در جهان جلالت امیر
یکے در کسند حوادث اسیر

یکے فارغ البال جزو نعیم	یکے از سوا اللہ باشد سلیم
یکے حب و تیا بدل مستقیم	مہتوس یکے طالب زر و رسم

یکے در گلستان راحت معیم
یکے با غم و رنج و محنت ندیم

یکے مثل قارون باں و منا	یکے مثل شداد در ملک و مال
یکے رو سیر فقر را بد سگال	یکے باز و ہمنش نفاقہ و وبال

<p>یکے رابرون آفت زاندازه مال یکے و غم نان و خرج عیال</p>	<p>یکے چون گل سرخ خندان بن نه نانه نه آبی نه سلوی دمن</p>	<p>یکے رادم صبح نوری خوشن یکے راجوشام غریبان وطن</p>
<p>یکے چون گل از خرمن خندوزن یکے رادل آزرده خاطر خرن</p>	<p>یکے راضلات بود سوسی شتر یکے همچو ابلیس گمراه تر</p>	<p>یکے راهدایت بود راهب یکے همچو آدم بطاعت نشتر</p>
<p>یکے بسته از بهر طاعت کمر یکے در لنگه برد عمر کسر</p>	<p>یکے ظاہر و باطنش نادرست یکے خاص حق نزد عالم بدست</p>	<p>یکے نزد خلق و خدا حق پرست یکے نزد خلق خدا نیک بست</p>
<p>یکے راشت روز مصحف بست یکے خفته در گنج بیخانه مست</p>	<p>یکے معرفت زانما پیشه سار یکے روم و مردود در بار بار</p>	<p>یکے بر طریقت شریعت دینار یکے در حقیقت بود استوار</p>
<p>یکے بر در شرع سمار وار یکے در ره کفر ز نار وار</p>		

سبکے عامل مقبل کردگار	سبکے عالم فاضل روزگار
سبکے نفس کش عاقل کامگار	سبکے درد و عالم بود خوار گزار

سبکے مقبل و عالم و ہوشیار  
سبکے تدبیر و جاہل و شرمسار

سبکے غازی ظاہری در جان	سبکے باطنی نفس کش در میان
سبکے چون علی صفدر انس جان	سبکے چون زنان خواجہ باشند نہان

سبکے غازی و چاکہ پہلوان  
سبکے بزدل و سنت ترسندہ جان

سبکے شمع روشن چو شاہ عرب	سبکے نور در آفاق از فضل رب
سبکے خلعت کفر چون تار شب	سبکے بچشمش بود نور سید بولب

سبکے را فرزند شمع طرب  
سبکے را بود روز روشن چو شب

سبکے کاتب نامہای کثیر	سبکے کاتب فعلہا سے شریہ
سبکے محاسب یکے پیشدست امیر	سبکے راست دیوانے بی نظیر

سبکے کاتب اہل دیانت ضمیر  
سبکے دزد و باطن کہ نامش دبیر

در منع امسیہ	در از مخلوقات
غرض ہر یکے در کی کار و با	پریشان غلط است لیل و نہار

نه پر نقشه اسن قابل عتبار  
لغذا بفرموده شیخ کبار

ازین پس من تکلیف بر روزگار  
که ناگه ز جانت بر آرد و دمار

بقرس از جنود خدا سے صلہ  
کہ آن لشکر از غیب بر تو رسد  
ملک جن و انس و قوامی جسد  
چہ دانی کہ تا کجا شیخون زند

ملن تکلیف برتکر بہ جدو  
کہ شاید ز نصرت نیابی مددو

ندائے کہ شداد و فرعون ہم  
مشو و دیگر عا ظلم و ستم  
بلوس انا آخند کے علم  
ہفتند آخر ملک عدم

ملن تکلیف بر ملک جاہ و چشم  
کہ پیش از تو بود دست بعد از تو ہم

اگر خواہی بر نفس فرماند ہے  
پے زاد محتاج برانان ہے  
بوقبل ان تموتوا اول جانہ تی  
بہ خرد و کلان عزت نشان ہے

ملن تکلیف بر ملک و فرمان بی  
کہ ناگہ چو فرمان رسد جان بی

بسا حاکمان حکومت نشان  
بسا آمران و بسا سرداران  
بسا شہ پاران شہنشاہ و شان  
بسا اہل فرمان اہل جان

بسا پادشاہان سلطان نشان

بسا پہلوانان کشورستان	
بسا شیردازان بسا فیلمتن	بسا مرد میدان و زمین بدن
بسا جوان مرد رستم فلکن	بسا زورمندان بسا تیغ زن
بسا تندگروان لشکر شکن بسا شیر مردان شمشیر زن	
بسا خوب رویان آزاد دست	بسا مرغبینان نازک جسد
بسا حسینان زہمندہ بے حد و عد	بسا مہر و مہوشان ملذ
بسا ماہ رویان شمشاد قد بسا ناز زمینان خورشید خد	
بسا نیک خوبان پیراستہ	بسا خوش قماشان آراستہ
بسا دل زبایان جان خواستہ	بسا مہر رویان ناکاستہ
بسا خوب رویان نوحہ خاستہ بسا نوع و سان آراستہ	
بسا واصلان خداوند گار	بسا عاشقان جہان خوارزار
بسا کل رویشان بلبل جان شمار	بسا کمنہ معشوق و نوبہا
بسا نامدار و بسا کامگار بسا سر و قد بسا گلخوار	
بسا جان شماران بصد و روئنا	بسا محض معشوق و عشاق با

برفتند و گشتند آخر هلاک	بسان از زمین از سمک تا سماک
	که کردند پیراهن عمر چاک کشیدند سر در گریبان خاک
بسوی معاو اتفاق اوقتا که بودند یانه معلوم و یار	گذشتند باریان چو از حد زیاد چنان رخت بستند و برودند زار
	چنان خرمین عمرشان شد بیا که هرگز کسی را نشانی نداد
وامی پشت خم پیر وای نوجوان ترا بر سر آید اجل ناگهان	بغفلت چه ای قومی ناتوان خبر کحل من ما علیهاست فان
	منه دل برین منزل جانان که در روی زمین دل شادمان
که هستی آن در میان دولا باب آخرت می کند مستطلا	مشغول بر خوبی نقشها سراب از نماید جو آب صفا
	منه دل برین کاخ خرم هوا که می بارود از آسمانش بلبل
جهان قایم از روی یعنی نگر مبدل ز حاله بحالی دگر	قیامت قیوم را مستبر شود فو نه عالم ای بی خبر
	تهائی ندارد و جهان ای سپر

بغفلت مبر عمر دروسے بسر	
تنور است گردون بصد سوز و ذنا	که آبش سراب است و نان آفتاب
شفق شفقش لطف جام جباب	دل جان فسرده جگر زو کباب
منه دل برین کمند ویر خراب که خالی نباشد ز ریج و عذاب	
بیتان دهر مشاق وار	بیتان هوس پرستش میار
بجان بشکن خانه را و اگزار	حریم خدارا بخود کن جصهار
منه دل برین دیر ناپائدار ز سجد همین یکد سخن یاد و آ	
—————	
مؤلف	
بفضل خدا شد کریمیا تمام	بلفظ بیوه بهتر افست او بهر
چو شاگرد استاد هر دو فخر اند	ز شاگرد هر حال استاد به
کریمای شیر از بهتر بود	کریمای نوحید را با و به
سفس هم کریم کرد خود آن کریم کریمای فرخنده بنیاد به	
۱۲ ۹۳	
تمام شد	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۲۹  
 شماره ثبت کتاب ۱۲۹  
 شماره ثبت مؤلف ۱۲۹  
 شماره ثبت مؤلف ۱۲۹  
 شماره ثبت مؤلف ۱۲۹  
 شماره ثبت مؤلف ۱۲۹



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب دستیار  
نا گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

سیدتیجی صاحب نے  
 ۱۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۲۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۳۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۴۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۵۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۶۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۷۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۸۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۹۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
 ۱۰۔ اس کتاب میں جو کچھ لکھا ہے وہ سب







